

## جشنواره‌ای برای قصه‌های اشاره‌ای

کانون پرورش فکری از ۲۰سال پیش برخی از مراکز فرهنگی خود را با تغییر کاربری به مراکز فراگیر تبدیل کرد تا کودکان و نوجوانان دارای نیازهای ویژه هم در شمار مخاطبان کانون در سراسر کشور قرار بگیرند و برخی از مربیان خود را نیز در یک فرآیند آموزشی با زبان اشاره آشنا کرد. براین اساس در بیست‌وسومین جشنواره بین‌المللی قصه‌گویی، قصه‌گویان به بیان قصه‌های خود به زبان اشاره می‌پردازند تا از بین آنها چند برگزیده به مرحله‌نهایی این رویداد راه پیدا کنند. مرحله پایانی بیست‌وسومین جشنواره بین‌المللی قصه‌گویی کانون هم‌زمان با شب بلند در تهران برگزار می‌شود.



هرچه بود اربعین نبود، چون اربعین کر بلا شلوغ است و یادم است آن سفر که بودم خلوت بود، شبه‌قاره‌ای بودند یعنی با هندی یا پاکستانی یا بنگلادشی و آن سمت‌ها، این را بعدا فهمیدم با مرتضی و اسماعیل و مسعود رفتم ته شارع‌الرسول مطعم الملح شام خوردیم و بعدش رفتم سمت حرم، مسعود و اسماعیل رفتند زیارت و مرتضی نشست به لایو رفتن با اینستاگرام، من هم مشغول عکاسی بودم که دیدمشان.

سکوت بودند و یکهو با صدای بلند گریه می‌کردند، اولش فکر کردم روضه درگوشی می‌خوانند، چیزی که بعد از مراسم رسمی روضه بین بچه‌هیاتی‌های تهران رواج دارد ولی آخر بین‌الحرمین و روضه درگوشی؟ نزدیک‌شان رفتم، زانوهایم تا شد.



حامد عسکری  
.....  
شاعر و نویسنده‌ای که همه‌جوره‌ای روضه گریه‌کرده‌است، حتی با زبان اشاره

## هرکس به زبانی صفت حمد تو گوید البته که زبان اشاره هم، زبانی است

# سوختن بازبان اشاره

## آیامی دانید این شماره از هفتک جام جم در سالروز درگذشت چه کسی منتشر می‌شود؟

## جبار باغچه‌بان که بود و چه کرد؟



صدرارباگان  
.....  
روزنامه‌نگاری که باغچه‌بان را دوست دارد اما نه به این دلیل که همشهری اوست

حفظ فرهنگ و تمدن اصیل ایرانی مرهون تلاش اندیشمندانی است که با تربیت نسلی ساعی و کوشا در مسیر توسعه و پیشرفت کشور کوشیدند. جبار باغچه‌بان از معلمان خستگی‌ناپذیر و دل‌سوز این مرزوبوم از همین اندیشمندان به‌شمار می‌رود که با ابداع روش‌های جدید در تعلیم‌وتربیت، سهم بسیاری در گسترش آموزش‌وپرورش به سبک‌نویین در ایران داشت.

در این شماره از هفتک جام‌جم که در سالروز درگذشت جبار باغچه‌بان منتشر می‌شود، نگاهی اجمالی به زندگی ایشان انداخته‌ایم.

جبار باغچه‌بان ۱۹ اردیبهشت ۱۲۶۴ در ایروان، پایتخت کنونی جمهوری ارمنستان متولد شد.

جد او رضا عسگرزاده از اهالی تبریز و برای کار به ارمنستان مهاجرت کرده بود. پدرش عسگر نیز در شهر ایروان با شغل معماری و قنادی روزگار می‌گذراند. قهرمان داستان ما به شیوه سنتی و مکتب‌خانه‌ای تحصیل کرد و در کنار آموزش در مکتب‌خانه، پیش پدرش نیز مشغول به کار بود. او در ۱۵سالگی با اندک سوادى که داشت، مجبور به ترک‌تحصیل شد و برای گذران زندگی تصمیم بر این گرفت که همراه با پدرش به قنادی و بنایی بپردازد.

پس از پشت‌سر گذاشتن پستی و بلندی‌های نوجوانی از خبرنگاران روزنامه‌های قفقاز و از فکاهی‌نویسان روزنامه ملائصرالدین و مجله فکاهی لک‌لک شد. سپس با شدت‌گرفتن قتل‌عام‌ها و غارت مسلمانان قفقاز و ایروان توسط روس‌ها و ارمنی‌ها به‌ناچار همراه همسرش سال ۱۲۹۸ شمسی از راه جلفا وارد شهر مرن شد. جبار در مرن در مدرسه دولتی احمدیه به شغل آموزگاری مشغول شد و اواخر اردیبهشت ۱۲۹۹ شمسی به تبریز منتقل شد.

او ابتدا در تبریز کودکستانی را با عنوان باغچه‌اطفال دایر کرد و به‌همین دلیل خود را «باغچه‌بان» نامید. او این مدرسه ناشنوایان را سال ۱۳۰۳ با وجود مخالفت‌های زیاد ازجمله رئیس فرهنگ وقت دکتر محسنی در تبریز دایر کرد؛ این کلاس جنب باغچه‌اطفال باغچه‌بان در کوچه انجمن در ساختمان معروف به عمارت انجمن تأسیس شد. از همان زمان، نام‌خانوادگی خود را از عسگرزاده به باغچه‌بان تغییر داد.

وی دراین‌باره می‌گوید: «یک روز یکی از دوستانم با شوخی به من گفت: تو برای بچه‌های تبریز باغچه دایر کردی و الان باغچه‌داری می‌کنی! تو باغچه‌بان شده‌ای! پس از آن شوخی، من باغچه‌بان را به‌جای عسگرزاده برای نام‌خانوادگی آینداهم موقع گرفتن شناسنامه ایرانی انتخاب کردم.» او در پرتو تجربه شخصی به نقش مهم حس‌بینایی و لمس اشیا در آموزش زبان به ناشنوایان پی‌برد. در کودکی تجربه تصادفی را داشت که به کرشدن گوش راستش منجر شده بود و به‌خوبی کودکانی را که در سکوت به سر می‌بردند درک می‌کرد. می‌شود گفت همین نقطه‌عطف نگاه و توجه او به این کودکان بوده است.

### تاریخچه مدارس استثنائی

اولین تلاش‌ها در زمینه آموزش‌وپرورش استثنائی در حدود ۱۰۰ سال قبل در ایران آغاز و نخستین فعالیت‌ها در بخش آموزش و پرورش کودکان با آسیب‌دیدگی بینایی از سال۱۲۹۹ هجری شمسی توسط شخصی به نام ارزنتس کریستوفل اهل کشور آلمان در شهر تبریز با جذب ۵۰دانش‌آموز آغاز شد. در گروه کودکان با آسیب‌دیدگی شنوایی مرحوم باغچه‌بان در شهر تبریز در سال۱۳۰۳ اولین گام را با تأسیس مدرسه باغچه‌اطفال در جهت تعلیم‌وتربیت کودکان ناشنوا برداشت. در زمینه آموزش کودکان با آسیب‌دیدگی شنوایی و بینایی افرادی همچون ذبیح بهروز و دکترمحمد خرنائی نیز نقش موثر و مهمی داشته‌اند. همچنین آموزش و

پرورش کودکان با کم توانی ذهنی به شکل آموزشگاهی از سال۱۳۲۹ در تهران به‌صورت داوطلبانه و در بخش غیردولتی آغاز شد. سال۱۳۴۷ در وزارت آموزش و پرورش دفتر آموزش کودکان و دانش‌آموزان استثنائی تشکیل شد و این بخش فعالیت خود را در قالب مدارس استثنائی و کلاس‌های خاص به شکل دولتی و رسمی آغاز کرد.

بعد از انقلاب اسلامی همه مدارس ناشنوایان استان تهران با عنوان مدارس باغچه‌بان، زیرپوشش اداری، مالی و آموزشی مجتمع آموزشی ناشنوایان باغچه‌بان قرار گرفت. همچنین مجتمع نابینایان شهید محبی با بودجه مستقل، اداره مدارس نابینایان شهر تهران را به‌عهده گرفت. این دو مجتمع (ناشنوایان و نابینایان) با تأسیس سازمان آموزش و پرورش استثنائی سال۱۳۷۰ به فعالیت خود ادامه دادند. اکنون حدود ۱۵۲هزار دانش‌آموز با فعالیت ۲۴هزار نیروی آموزشی در سطح کشور زیر پوشش سازمان آموزش و پرورش استثنائی قرار دارند. ۷۴هزار نفر از این تعداد در مدارس ویژه استثنائی و حدود ۵۶هزار نفر آنها شامل گروه‌های آسیب‌دیده شنوایی، بینایی، معلولان جسمی-حرکتی و افراد دارای مشکلات هیجانی همچون اوتیسم با دریافت خدمات پشتیبانی از آموزش و پرورش استثنائی به‌صورت تلفیقی در مدارس عادى تحصیل می‌کنند.



مرتضی درخشان  
.....  
روزنامه‌نگاری که می‌داند که عمیق بودن عشق به شنیده نشدن آن است

دستش را بلند کرد و با صدایی که شبیه جیغ‌زدن با صدای گرفته بود، اجازه صحبت خواست. لاله فهمیده بود آن صدا از کدام طرف می‌آید اما بی‌آن‌که سرش را به سمت صدا بچرخاند به اشارات دست یک نفر دیگر گوش می‌داد اما دلش پیش محسن بود.

محسن دو سه بار دستش را پایین آورد و به هواکوبید، جوری که صدای کش‌آمدن آستین پیراهنش بلند شده بود.

لاله اما هنوز مقاومت می‌کرد که حرف یکی دیگر را قطع نکند. محسن بلند شد و برخلاف تمام قواعد کلاس‌های شبیه به این صندلی‌اش را بلند کرد و به زمین کوبید تا توجه تنها کسی را که در کلاس می‌شوند به خودش جلب کند، لاله یک‌لحظه سرش را توی شاهنه‌هایش پایین کشید و چشم‌هایش را به هم فشار داد و مثل برق‌گرفته برگشت و به او نگاه کرد.

از روی خط نگاه لاله کم‌کم همه برگشتند و محسن را در سکوتی مرکبار دیدند؛ سکوتی که فقط لاله آن را می‌فهمید، بقیه که همیشه توی آن زندگی می‌کردند و ماهی هیچ‌وقت توی دریا آب را نمی‌بیند. لاله اخم کرد و چشم درآورد و دست راستش را به شکل کاسه‌ای باز کرد و دو سه بار روی محور عمودی چرخاند و همان‌طور که با اشاره حرف می‌زد، دهانش را مثل بازیکرهای تئاتر باز کرد و با بزرگنمایی تو ذوق زننده‌ای گفت: «چته؟»

محسن که دید همه نگاهش می‌کنند، دور و اطراف را برانداز کرد و مثل تمام ۲۴سال گذشته ساکت ماند. سرش گیج می‌رفت، روی پوست گندمی‌اش به‌وضوح شبنم عرق نشسته بود و صدای قلبش تا «کلاس آن‌سوتر می‌رسید. خواست بنشیند اما انگار که یک‌چیزی توی سینه‌اش این‌قدر یادکرده باشد که نتواند نگهش دارد، دست کرد در سینه‌اش و یک‌مشت از آن را بیرون آورد و به سینه‌اش کوبید و کف دستش را روبه‌روی لاله گرفت، آن‌هم درحالی‌که انگشت وسط و انگشت انگشتی را به سمت کف دست تاکرده بود. بعد چشم‌هایش را بست تا نشوند لاله چه پاسخی می‌دهد.

لاله دختر خیلی زیبایی نبود اما یک نمک عجیبی

در چهره‌اش داشت و شیب ملایم چشم‌های بادامی‌اش او را مثل شرقی‌ها کرده بود. از همان صورت‌هایی که شبیه هم هستند اما یک تفاوت معناداری در نگاه‌کردنشان هست، از همان‌ها که کمر بینی باریکی دارند و بینی تیزشان خیلی بین چشم‌ها فاصله نمی‌اندازد، از همان‌ها که لب‌هایشان طوری است که انگار دارد به هم فشارشان می‌دهد، چروک‌خورده و کوچک.

لاله توی زندگی این حرف را شنیده بود اما این بار که نمی‌شنید انگار خیلی فرق داشت. انگار از همان اول می‌دانست در سر محسن یک‌چیزی است که نباید بیرون بریزد اما ریخته بود، نمی‌خواست دیده باشد و این نمی‌خواستن یک‌کمی بزرگ‌تر از صرف یک فعل ساده بود، نه این‌که نخواهد چون نمی‌خواهد، نمی‌خواست ببیند که دلش بلرزد.

دلش اما لرزید. بلند شد، کیفش را یک‌وری روی کولش انداخت و کاغذها را بغل زد و در حالی که تند نفس می‌کشید از اتاق بیرون رفت و همین‌طور پشت سرش کاغذ بود که یکی‌یکی رد پایش را تا دفتر مددکاران نشان می‌داد.

محسن، چشم‌های درشتش را وقتی باز کرد لاله رفته بود. دست بزرگش را سمت خودش کشید. ترسیده بود. ترس نه، یک‌جور ضایع شدن توأم با ترس که نمی‌شد فهمید کدامشان است. احساس می‌کرد در جمع حسابی خیط شده و از بین دیگران که ۱۷نفر بودند، حس می‌کرد همه دارند به او بلندبلند می‌خندند. حال آن‌که اصلا در ادبیات ناشنوایان خندیدن با صدای بلند معنی نداشت. مدیر جافاده مرکز وقتی لاله را با گونه‌های گل‌انداخته و دست‌های لرزان دید که داخل کاغذهایش دنبال یک‌چیزی می‌گردد، پرسید چه شده؟ بار اول که لاله پرسید چی؟! شک کرد و وقتی بار دوم پرسید چه شده، لاله گفت چی؟ هیچی نشده، خودکارم نیست، فهمید که لاله عاشق شده. این را از خودکاری فهمید که در دستش بود. بله. مثل خیلی از دخترهای امروزی لاله از اغلب مردهای اطرافش دوست‌دارم را شنیده بود اما آن دوست‌دارمی قلبش را سوراخ کرد که نشنیدا لاله عاشق شده بود. عاشق پسری معمولی با ته‌پیش خیلی معمولی‌تر و موهای مشکی که معمولی‌ترین حالت به سمت راست شانه شده بود. ۱۷ماه بعد، درست در روزی که ابری بود و احتمال

شده بود در کودکی قدرت تکلم و شنیدنش را به کل از دست بدهد. ۱۹ماه بیشتر نگذشته بود که برای اولین‌بار محسن با انگشت دست راست به شقیقه‌اش اشاره کرد و بلافاصله انگشت شست و انگشت وسط را دوبار به هم زد و یک دایره درست کرد و این یعنی سردرد، یعنی اتفاق جدیدی در راه بود.

خیلی زود بود برای این‌که شروع بشود، خیلی زود و لاله امیدوارانه از این دکتر به آن دکتر رفت و درنهایت محسن برای همیشه از دنیای ساکتش به دنیای تاریخ نقل مکان کرد و بینایی‌اش را از دست داد. این‌که بچه چقدر بعد از فوت محسن به دنیا آمد مهم نیست، این‌که محسن چه روزی و چه جایی از دنیا رفت هم مهم نبود. من و آن خانم مدیر باتجربه مجتمع توانبخشی هر دو معتقدیم محسن را ندیدن کف دست راست لاله، در حالی که دو انگشت وسطی و انگشت انگشتی را خم کرده، کشت.

هشت ماه بعد از اولین سردرد، وقتی لاله از بالای دهانه قبر سه‌طبقه برای آخرین بار به‌صورت محسن نگاه کرد، دست بی‌جانش را مشت کرد، دو بار به سینه‌اش کوبید و درست وقتی خواست کف دستش را در حالی که دو انگشت وسط و انگشتی‌اش خم شده به سمت او بگیرد، همه فکر کردند می‌خواهد خودش را در آن عمیق‌ترین چاله دنیا بیندازد و او را عقب کشیدند.

لاله که می‌دانست آخرین فرصت است، جیغ می‌کشید و بلند می‌گفت دوست‌دارم و این را همه می‌شنیدند، جز محسن که هیچ‌وقت نشنید.

